



خدا جون سلام به روی ماهت...

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

من زنده ماندم

سونامی ژاپن، ۲۰۱۱



۷۲۲۶۲.۱



قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



برای یوکی، جاش، آکی و مایا بوفینگر
ل.ت

برای سهیلا و شاینا
م.ر

فصل ۱



۱۱ مارس ۲۰۱۱
ساعت ۲:۴۶ بعدازظهر
شوگاهاما، ژاپن

اولش موجی کوچک بود....
مثل خیزابه‌ای در پهنه‌ی اقیانوس آرام به نظر می‌رسید.
ولی سریع‌تر از چت حرکت کرد و پیش آمد.
هرچه بیشتر به سمت خط ساحلی ژاپن پیش می‌رفت، عظیم‌تر می‌شد.
بزرگ و بزرگ‌تر شد تا دیوار غول‌آسایی از آب ساخت که ده‌ها متر ارتفاع و
صدها کیلومتر طول داشت و هر چیزی را که سر راهش بود نابود می‌کرد.
موج عظیم بر سر شهرهای شلوغ آوار شد؛ ساختمان‌ها را خراب کرد،
کارخانه‌ها را بلعید، پل‌ها و اتوبان‌ها را خرد و خاکشیر کرد، روستاهای زیبا را با
خاک یکسان کرد، جنگل‌های کاج را صاف کرد و شالیزارها را به دریایی از گل

و زباله تبدیل کرد. در دهکده‌های آرام ماهیگیری هم قایق‌ها مثل تاس وسط خیابان‌ها می‌غلتیدند و به مغازه‌ها و خانه‌ها می‌خوردند.

بن کودوی یازده‌ساله وسط خیابانی در روستای کوچک شوگاهاما ایستاده بود و امواج را می‌دید که به‌طرف روستا می‌آمدند. اولش فکر کرد ابری از دود روی اقیانوس در حال شکل گرفتن است.

نکند یک کشتی آتش گرفته بود؟

ناگهان صدای آژیر بلند شد.

صدای مردم وحشت‌زده را شنید.

بن ژاپنی بلد نبود، ولی معنی یک کلمه را می‌دانست.

سونامی!

چند ثانیه نگذشته بود که موج سیاه کف‌آلود و عظیم به ساحل برخورد کرد. بن و خانواده‌اش فکر کردند شاید بتوانند با ماشین از موج پیشی بگیرند، ولی آب به آن‌ها رسید و ناگهان بن تک‌وتنها ماند. امواج بن را گرفتند و به زیر کشاندند. آب متلاطم او را این‌سو و آن‌سو برد، به هر طرف کشاند و مثل پرنده‌ای که میان گردباد گیر افتاده باشد، چرخاند.

وحشت تمام وجودش را گرفته بود.

داشت غرق می‌شد!

با تمام قدرت تلاش کرد، ولی آب رهایش نمی‌کرد. حس می‌کرد میان آرواره‌های هیولایی وحشی گیر کرده است.

هیچ راه فراری نداشت.

فصل ۲



ساعت ۷:۴۵ صبح همان روز
شوگاهاما، ژاپن

دو تیم مساوی بودند و فقط ده ثانیه‌ی دیگر از وقت بازی باقی مانده بود. بن توپ را گرفت و دریبل زنان به میانه‌ی زمین رفت. از بین بازیکنانی که انگار سه متر قد داشتند زیگزآگی رد شد. صدای تشویق تماشاچی‌ها بلند شد. طبق معمول صدای بابا از همه بلندتر بود.

«تو می‌تونی بن!»

وقت داشت به پایان می‌رسید...

۴، ۳، ۲...

بن توپ را پرتاب کرد.

توپ روانه‌ی سبد شد و در هوا معلق ماند...

چشم‌های پَن ناگهان باز شدند.

روی تخت نشست. سخت نفس می‌کشید و تمام بدنش خیس عرق بود. چند ثانیه طول کشید تا یادش بیاید در خانه‌شان در کالیفرنیا نبود. به خانه‌ی عموییش در روستای کوچک شوگاهاما در ژاپن آمده بود. هَری، برادر پنج‌ساله‌ی پَن، کنارش خوابیده بود. البته حالا او هم بیدار شده بود.

هَری دست کوچکش را روی کمر سرد و مرطوب پَن گذاشت و پرسید: «خواب بد دیدی؟»

پَن تکانی خورد تا هَری دستش را از روی کمرش بردارد. بعد درحالی که سعی می‌کرد صدایش نلرزد، گفت: «اون قدرها هم بد نبود.» هرگز دوست نداشت هَری بداند که او احساس غم یا ترس دارد. تازه خواب بابا را دیدن که چیز بدی نبود.

بیدار شدن از آن خواب‌ها بود که شکنجه‌اش می‌داد؛ دوباره یادش می‌آمد که بابا از دنیا رفته. چهار ماه پیش نزدیکی‌های محل زندگی‌شان در پایگاه نیروی هوایی کالیفرنیا تصادف کرد. بابا یکی از خلبان‌های ۱۶ نیروی هوایی آمریکا بود. همه‌جای دنیا کلی مأموریت هوایی خطرناک انجام داده بود، آن‌وقت یک روز که رفته بود برای پَن و هَری یک جعبه دونات بخرد، در مسیر برگشت وسط اتوبانی در کالیفرنیا جانش را از دست داد.

چند ماه قبل از تصادف، بابا با اعلام خبری همه را غافل‌گیر کرده بود. گفته بود همه‌ی خانواده قرار است به دهکده‌ی ماهیگیری شوگاهاما در ژاپن سفر کنند، همان جایی که خودش تا ده‌سالگی در آن زندگی کرده بود. قرار بود در ماه مارس که تعطیلات مدرسه‌ی پَن شروع می‌شد به این سفر بروند و پیش عمو تومئوی بابا بمانند. همه او را اوجیسان صدا می‌زدند که به زبان ژاپنی یعنی عمو. پَن همیشه آرزو داشت شوگاهاما را ببیند. اوجیسان برایش بیشتر نقش پدربزرگ را داشت تا عمویی که خیلی ازشان دور بود. در این سال‌ها، چندین

بار برای دیدنشان به کالیفرنیا رفته بود. پِن داستان‌های زیادی درباره‌ی بچگی‌های بابا در آن دهکده شنیده بود و بی‌صبرانه می‌خواست خودش هم آنجا را ببیند.

ولی نه بدون بابا.

وقتی مامان بهشان گفت با وجود اتفاق ناگواری که افتاده، همچنان به آن سفر خواهند رفت، پِن باورش نمی‌شد. به مامان التماس کرد سفر را لغو کند، ولی او به‌هیچ‌وجه نظرش را تغییر نداد. بابا همیشه می‌گفت: «گول اون لبخند مهربون مامان رو نخور.» قبل از به دنیا آمدن پِن، مامان هم عضو نیروی هوایی بود.

بابا همیشه لبخندی غرورآمیز می‌زد و می‌گفت: «مامان از همه‌مون قوی‌تره.» مامان می‌خواست به شوگاهاما برود، پس همه رفتند.

هری از رختخواب بیرون آمد. لباس خواب طرح دارث وِیدرش^۱ روی شانه‌های لاغرش آویزان شده بود. نی‌یا، گربه‌ی اوجیسان، پایین تشک خواب بود. هری بغلش کرد. احتمالاً آن گربه صد سالی عمر داشت! موهای سیاهش در بعضی از قسمت‌های بدنش ریخته بود. کوچک و نحیف بود و دم کج و کوله‌اش زیگزازی شده بود. به‌جای میومیو هم صدایی از خودش درمی‌آورد که گوش‌های پِن را آزار می‌داد.

ایو! ایو!

پِن امیدوار بود هری به گربه بی‌اعتنایی کند تا حیوان هم دست از سرشان بردارد، ولی هری عقیده داشت که نی‌یا یکی از گربه‌های جدای^۲ و دستیار مخصوص دارث وِیدر است. راستش آن گربه‌ی پیر هم مشکلی نداشت که هری وسط بازی‌های جنگ ستارگانی‌اش، او را هم مدام توی خانه این‌طرف و آن‌طرف بکشد و با شمشیر نوری‌اش دنبال دشمنان نامرئی کند.

۱. شخصیتی خیالی در مجموعه‌ی تخیلی جنگ ستارگان

۲. لقب قهرمانان اصلی در مجموعه‌ی داستان‌های جنگ ستارگان